

دستگاهیش میباشد ، و آنگاه باز گرداندن آن اصطلاح یا تجربه یا عبارت یا تصویر یا نماد ، به درون آن کالبد است . ناگهان آن پاره ، يك تحول کلی در آن دستگاه ، ایجاد میکند . و ناگهان همه آن دین یا دستگاه را ، « ورمیآورد = تخمیر میکند » .

* ما در نگرش ، نگران هستیم . ما از اندیشیدن ، امکان پیدایش خطری را بو میبریم . نه آنکه در نگرش ، از چیزی نگران باشیم . نه آنکه در اندیشیدن ، از چیزی واهمه ای داشته باشیم . بلکه از نگرش ، بخودی خودش ، نگرانیم ، و از اندیشیدن ، به خودی خودش ، امکان خطری را حس میکنیم . در نگرش (در هر نگره ای) جای نگرانی هست . از هر اندیشه ای ، باید اندیشید . اندیشیدن از اندیشه ، نگرانی داشتن از نگره ، گوهر بینش و اندیشه مارا نشان میدهد .

و در ست همین نگرانی و گمان بردنِ ترس ، از آنست که ، سؤال ما ، عین معرفت ماست . آنچه از یکسو ، معرفت است ، از سوی دیگر ، سؤال است . این عینیتی مه آلوده و چند تایه و چند تویه است . ناهمانبود همه تجربیات ما از واقعیات در معرفت ما ، از يك همانبودی سرچشمه میگیرد . از همانباشی سؤال با معرفت . نا همانباشی ، هر تجربه ای با کلمه یا عبارتی ، يك سؤال است . ناهمانبود هر تجربه ای با کلمه ، در يك یا چند پرسش ، گویا میشود . اگر معرفت ما ، بیان عینیت تجربه ما با واقعیت باشد ، دیگر پرسشی ، بر نخواهد خاست .

در پرسش ، همیشه ، به « آنچه در معرفت ، یا در مفهوم ، نگنجیده » ، روی کرده میشود . به بازمانده ای که معرفت یا تجربه را تمام میکند ، و در آن معرفت و تجربه نیست ، و ما بو میبریم و گمان داریم که « چیزی بیشتر از آن هست » ، با آنکه نمیدانیم آن باز مانده ، چیست ؟ پس پرسش را باید به معرفت خود از هر تجربه ای از واقعیت ، بیافزائیم ، تا آن واقعیت را داشته باشیم . پرسش ، قسمتی از معرفت است که باید به معرفت افزود . پرسش ،

تنها نا تمام بودن معرفت یا تجربه را نمی‌رساند ، بلکه به آن بهره نا تمام (بهره باز مانده در سایه) روی میکند . در واقع ، « معرفت کنونی ما از واقعیت » ، به اضافه « آنچه سؤال می‌طلبد » ، معرفت حقیقی است . هنگامی که ایمان به معرفت کنونی خود می‌آوریم (معرفت را عین واقعیت میدانیم) ، خواه ناخواه ، سؤال ، دیگر نمی‌خاراند و نمی‌انگیزاند . سئوالی که نمی‌خاراند و نمی‌انگیزاند ، سؤال نیست ، بلکه تقلیدی ظاهری از سئوالست . سؤال ، از صحنه ، بیرون رانده شده است ، و طبعاً معرفت کنونی ما ، عین معرفت حقیقی شمرده می‌شود . ولی وقتی سؤال ، پویا و خارنده و زنده بود ، معرفت کنونی ما ، بسیار ناچیز می‌شود ، و معرفت حقیقی ، مساوی با سؤال ماست . رابطه سؤال ما ، با معرفت کنونی ما ، يك رابطه ثابت و ساکنی نیست . اگر سؤال ، خارندگی و انگیزندگی و نیروی گنج سازی و پریشان سازی و نا آرام سازی ، نداشته باشد ، معرفت کنونی ما ، نقش « معرفت حقیقی » را بازی میکند .

ولی پیوند سؤال و معرفت ، ژرفتر از اندیشه های بالاست . ما فقط از راه سؤال کردن از خود و انگیزختن خود به پاسخ جوئی ، به معرفت میرسیم . معرفتی از ماست ، که فقط پاسخ به سئوالی از ما باشد که هستی ما را به خارش اندازد . يك سؤال زنده است که به معرفت میرسد .

* پرسش بنیادی اندیشه ایرانی ، « خود را بی‌آفرین » ، بود ،
و پرسش بنیادی اندیشه یونانی ، « خود را بشناس » ، بود

* سفارش خدای بزرگ یونان به انسان ، که « خود را بشناس » ،
اختلاف آنرا با اندیشه باستانی ایران نشان میدهد . چون در اندیشه ایرانی ،
خود ، اصل خود آفرینی بوده است . و خدا ، همین « روند خود آفریدن » ،
و « چکاد خود آفریدن » بود . و خود آفریدن ، گسترده و شکفتن و شکافتن
خود ، در اندیشه ها و گفتارها و کردارها و نیروهاست . خود ، در پدیدار

شدن ، و روشن شدن ، چونی و چندی ، پیدا میکرد ، و خود را شناختن (معرفت خود) جنبشی متضاد با آن بود . معرفت ، هنگامی امکان پذیر است که خود ، گسترده و شکفته شود ، و تا خود ، خود است (تا خود ، در حال تخمگیست) آنرا نمیتوان شناخت . معرفت میکوشید این چندی و چند گونگی پدیدارها را (خود آفریده ها را) در يك « مفهوم » ، یا « سر اندیشه » ، یگانگی بخشد . جنبش خود ، به سوی خدا شدن است . چون خود ، در خود آفرینی ، حقیقت ، و واقعیت ، میشود . خود ، موقعی ، واقعیت می یابد و حقیقت میشود ، که خود را بیآفریند ، و از سوئی این روند « خود آفریدن » ، و از سوئی دیگر ، آن « خود آفریده شده » در پایان ، خدا است .

مسئله بنیادی ، گستردن و آفریدن خود ، در برخورد با هر چیزست . خود ، از برخورد با هر چیزی ، انگيخته به خود آفریدن ، یا خود زائیدن میشود . ولی برخورد با چیزها ، همیشه تصادفات و رویدادهای اتفاقی هستند . آنچه از خود ، گسترده و زائیده میشود ، ویژگی این تصادفی بودنِ ها ، ناچیز بودنِ های انگيزندگان را دارد . شناختن خود ، همیشه با « گستردگی و پیدایش رویه هائی از خود ، کار دارد » که در برخورد با چیزهای تصادفی ، انگيخته شده است ، نه با سراسر خود . خود را در حالت تخمگیست ، نمیتوان شناخت ، و همیشه در این حالت ، تاريك میماند . خود ، تاريكست ، و خدا روشن است . خود ، تخمه است و خدا ، خود گسترده است ، خود زائیده شده است ، خود آزاد شده است .

و خود ، تخمه ایست که در روند شکفته شدن و گسترده شدن (پیدایش) ، باز به تخم می نشیند ، و باز تخمه میشود . در روند « خود را گشودن » ، باز « خود را می بندد » . این « تخمه شوندگی همیشه گي خود » ، که به رغم کثرت یابی در گشایش و شکافتگی ، یگانگی خود را در تاریکی و ناشناختگی نگاه میدارد . یگانگی خود ، همیشه با « تاریکی خود » ، بستگی دارد . در حالیکه معرفت میکوشد ، در خود گسترده ، که وحدت

خودرا گم کرده است ، « مفهومی و ایده ای » بیابد که این کثرت روشن و گسترده را ، باز وحدت بدهد . اصطلاحات « روح » ، یا « روان » و « نفس » ، این گونه مفاهیم هستند . خود ، آنقدر که پدیدار میشود ، و آنقدر که این پدیده ها را بتواند در يك مفهوم یا ایده ، باهم بیامیزد و یگانه سازد ، میتواند خودرا بشناسد . در واقع ، معرفت ، هیچگاه نمیتواند خود را بشناسد ، و خودرا بشناس ، يك سؤال ابدی بجای میماند . معرفت ، با « خود » آفریده شده « کار دارد .

* متفکری که میخواهد خواننده یا شنونده را به فکر خویشتن ، که انتزاعی و عالیست ، بکشد ، او را به فکر خود ، میفریبد . بدین شیوه که او را تا میتواند به فکر خود ، نزدیک میسازد ، ولی فکر خودرا پدیدار نمیسازد ، و به عهده خواننده یا شنونده میگذارد ، تا خود به نتیجه اش که پیش پایش افتاده است ، برسد ، تا آن اندیشه را کشف خود بداند . احساس پیروزی از کشف يك فکر ، انگیزه بستگی به آن فکر میگردد . آن فکر ، فکر خود اوست . واز آنجا که نزدیکترین به هر فکری ، ضد آن فکر است ، متفکر ، میتواند فکرش را بشیوه ای نمایش بدهد ، که سو و راستای ضد آن فکر ، و همچنین بطور منفی محتویات ضد آن فکر ، بی نهایت ، محسوس گردد ، ولی هیچگاه خود ، آنرا محسوس نمیسازد . با این شیوه ، میتوان دیگری را به فکری فریفت . خواننده ، در ضدیت با فکر من ، فکر خودرا کشف و حس میکند . ولی فکر من باید بشیوه ای گفته شده باشد ، که يك مو تا احساس ضدش ، فاصله داشته باشد ، و خواننده را به گرفتن آن ضد ، براند ، یا خواننده یا شنونده را به ضد آن فکر ، « بیندازد » .

به همین علت نیز يك متفکر ، فکر انتزاعی یا عالی خودرا ، نزدیک به حس میکند ، ولی هیچگاه اندیشه انتزاعی یا عالیش را تقلیل به تجربیات حسی نمیدهد ، تا این گام را خود خواننده یا شنونده بر دارد . چون میان اندیشه انتزاعی (در کلیتش) ، و تجربه حسی در فردیت و تکرارگیش (Con-

(crete) ، همیشه تضاد هست ، و این تضاد رامیتوان در این فریب ، زدود . اندیشمند ، خواننده را آماده این جهش میسازد ، و تا لبه این پرتگاه میدواند ، تا خود خواننده ، « نیروی پرتابه به ضد » را داشته باشد . به همین سان خواننده از يك یا چند تجربه حسی ، به يك اندیشه انتزاعی یا عالی ، فریفته میشود . حتی خود متفکر ، خود را از يك تجربه حسی نیرومند ، به يك اندیشه انتزاعی ، میفریبد ، یا وارونه اش ، خود را از يك اندیشه انتزاعی ، به يك تجربه حسی ، میفریبد . در تضاد قرار دادنِ کل و فرد (انتزاعی و تکباشی) ، یا فکر انتزاعی با تجربه تکواره منفرد ، این نزدیکی ، به حدی رسانیده میشود ، که خود اندیشنده یا حس کننده ، فریفته به برداشتن آخرین گام میگردد .

* عینیت معرفت با سؤال (سؤال = معرفت) ، بدینسان ممکن میگردد که به معرفتی که در تلاش برای پاسخ به هر سئوالی میتوان رسید ، احساس نارضایتی میکنیم ، چون هیچ معرفتی ، پاسخ کافی به سؤال ، نیست . و باید از نو همان سؤال را بار دیگر پرسید .

ما پس از رسیدن به معرفت ، باز به سؤال نخستین خود باز میگردیم . و همان سؤال ، مارا به جستن و یافتن پاسخی دیگر ، میانگیزد . و يك سؤال خود را ، فوق همه معرفتهائی نگاه میدارد که ما به آن میرسیم یا رسیده ایم . هر کسی در سؤال کردن ، این احساس مافوق معرفت بودنِ سؤال را میکند ، که به آن در پاسخ رسیده میشود . هر معرفتی میکوشد ، سؤال را تابع و محکوم خود سازد . با آن معرفت ، سؤال ، به کمال ، پاسخ داده شده است . و راه طرح دوباره آن سؤال ، یکباره برای همیشه بسته میشود . احساس نا رضایتی از پاسخ (معرفت) ، پیامد نرسیدن به ژرف آن معرفت است . نقص در ماست ، نه در معرفت .

* حقیقت با دروغ ، ازهم جدا نا پذیرند ، و باهم پیوند پادی

دارند. از حقیقت، دروغ، زائیده میشود، و از دروغ، حقیقت زائیده میشود، با آنکه حقیقت با دروغ، باهم در ستیزند. به رغم متضاد بودن حقیقت با دروغ، ازهم جدا ناپذیرند. حقیقت، در گسترش، متضاد میشود. حقیقت، در پیدایشِ اضداد، گسترده میشود. هرگسترشی، به اضداد میکشد. حقیقت را نمیتوان منطقی و همخوان، گسترد، یعنی بشیوه ای که فقط در يك راستا و يك سو، امتداد پیدا کند. ولی در پیدایش این اضداد، پرسش آنست که کدامیک حقیقت است و کدامیک از آنها دروغست؟ ما اگر تجربه یا فکری داشته باشیم که محتوی حقیقت باشد، اگر بخواهیم آنرا بگستریم، دو ضد می یابیم، که باز، سؤال حقیقت یا دروغ درباره هر کدام از آن دو، نهاده میشود. حقیقت، در حین پیدایش (گسترش)، يك جنبش پادی دارد. حقیقت در جنبش گوهروش، يك راستا و سوی واحد نمی پیماید که ما مطمئن باشیم، به خودی خود، از يك فکر حقیقی، به فکر حقیقی بعدی، خواهیم رسید. يك فکر، در گسترش، تضادی دیگر و تازه پدیدار میسازد، که به آسانی نمیتوان آنرا با تضاد حقیقت و دروغ، عینیت داد. و معلوم نیست که کدامیک از آن نتایج، حقیقت و کدامیک دروغست. اینست که ما در گسترش حقیقتی که یافته ایم، به دروغی فریفته می شویم که رویه حقیقت دارد، و به حقیقتی فریفته می شویم که امکان دروغ شدن آنی آن را باور نداریم.

* حقیقت، در اضداد میگسترده. بطور مثال، حقیقت در دو ضد « واقعیت » و « روء یا »، پیدایش می یابد. و با گذر به این مرحله پیدایش، سؤال اینکه کدامیک حقیقت، و کدامیک دروغست، طرح میشود. تا آنجا که حقیقت در تخم بود، سؤال نبود، ولی وقتی حقیقت، به آگاهی، آمد و معرفت شد، در دو ضد، از هم پاره میشود، و بلافاصله، معرفت و آگاهی، پرسشی بودن خودرا آشکار میسازد. آیا آنچه پیدایش یافته است، یا آنچه در آگاهی ما پدید آمده است (آنچه ما از آن آگاه شده ایم، یا به آن معرفت

یافته ایم) ، حقیقت است ؟ و چون ما از دوضد ، باهم آگاه میشویم ، کدامیک حقیقت است ؟

این آگاه بودن انسان از اینکه انسان همزمان ، هم در واقعیت هست ، و هم در روئیا ، دیر نمی باید . تا زمانیکه ما از بودن در دو جهان واقعیت و روئیا همزمان ، آگاهیم ، نه واقعیت ، ما را به حقیقت بودن خودش میفریبید ، نه روئیا . چون در این پارگی و تضاد حقیقت ، به واقعیت و روئیا ، هر دو یکسان و با یک نیرو ، ما را به اینکه حقیقت نایند ، میفریبند . همانسان که واقعیت ، خود را بنام حقیقت به ما می نماید ، همانسان روئیا نیز خود را بنام حقیقت به ما نشان میدهد . پس ما به حقیقت بودن « واقعیت » و « روئیا » « هر دو ، فریفته میشویم ؟ با حقیقت دانستن واقعیت (با عینیت دادن واقعیت با حقیقت) ، روئیا را دروغ یا سایه و شبح و ظاهر میدانیم . یا وارونه اش ، با حقیقت دانستن روئیا (با عینیت دادن روئیا با حقیقت) ، از واقعیت ، حقیقت را میزدانیم . واقعیت ، تهی از حقیقت میشود ، و حکومت چنین واقعیتی را بنام دروغ ، نفی و طرد میکنیم . ما میکوشیم در یک جهان (در یک بعد از گسترش حقیقت ، مثلاً در گستره واقعیت) زندگی بکنیم . ما تاب زیستن آن واحد ، در دو جهان متضاد را نداریم . ما نمیتوانیم در یک زمان ، هم در جهان واقعیت و هم در جهان روئیا ، بسر ببریم . هر چند ما در آگاهی خود (آگاهبود خود) در یک جهان زندگی کنیم ، ولی نا خود آگاهانه در این دو جهان هستیم ، ولو آنها را نیز انکار کنیم . و همین نا آگاهبود و انکار جهان دیگر ، علت فریفته شدن همیشگی ماست . ما از یکی به دیگری ، نا آگاهانه سر میخوریم .

* در لحظه های بیشبود خود ، که تجربه های مستقیم و بی میانجی از نیازهای خود داریم و ، با پرسش برخاسته در « آن » از آن نیازها ، پاسخ های آذرخشی داده شده به آنها را نیز داریم . با گذشتن موج بیشبودی ، در هامون هموار کمبودی خود ، زندگی یکنواخت و عادی خود را دنبال

میکنیم. در دوام زندگی خود، که استوار بر نیازهای برخاسته از کمبود است، آنچه را در آنات بیشبود، در یافته بودیم، جاوید و مطلق میسازیم. آنچه در آنجا، در يك آن، بود، در اینجا، «همیشگی ساخته میشود». در کمبودی، میکوشیم در آنچه، «آنی» بود، همیشه بماند. یا آن «آن» را، آن به آن، تکرار کند. همیشه هرآنی را، عین آن «نخستین آن»، بسازد. باز با آن «آن»، خود را عینیت بدهد. از این پس، مساوی ساختن همه آنات، با آن «آن»، کار او میشود. و بدین سان خود را در حقیقت، میفریبد. از آنچه ویژه يك آن بود، مکرر در همه آن ها میسازد. حقیقت بی نظیر را، حقیقت مکرر میسازد، تا دوام پیدا کند. و شیوه دوام بخشیدن در تکرار (عینیت)، یاد آوردن است. از این پس حقیقت من، «بیاد آوردن» تجربه ایست که پس از آن «آن»، گم کرده ام. از این پس من در هر آنی، با «خاطره ای که از آن تجربه، به یاد میآورم»، زندگی میکنم. میکوشم همه تجربیاتم، همانند آن «خاطره از تجربه ام» باشد. ولی بیاد آوردن، میتواند به دو گونه متضاد باشد.

یاد آوردن میتواند، انگیزه ای باشد. یاد آن تجربه، آن تجربه را از سر، در ما بیانگیزد. ما با یاد آوردن، میخواهیم، آن تجربه را از سر در خود، جادو کنیم، و از نو آنرا بزائیم. این تجربه انگیزخته از یاد، به هیچ روی، تکرار آن تجربه را تضمین نمیکند، بلکه یاد از يك تجربه مستقیم و بی میانجی، به تجربه مستقیم و بی میانجی تازه ای کشیده میشود. این یاد، معرفت از تجربه ای را بازمی گرداند، بلکه تجربه ای زنده و تازه، در ما پدید میآورد. انسان با آن یاد آوری، نشان میدهد که به تکرار آن تجربه نمیتواند بس کند.

یاد آوردن انگیزشی، وارونه یاد آوری عادی و مکانیکی، روند این همانباشی نیست. تجربه تازه زاد، جز تکرار معرفت تجربه پیشین در یاد است. گونه دیگر یاد آوردن يك تجربه، ایجاد کلیشه و قالبی در حافظه است. آنچه از تجربه نخستین مانده، کلیشه یا قالبی است که همیشه همان معرفت را میسازد آرمان این یاد، عینیت یا همانباشی است. یاد، تصویری یا

مفهومی از آن تجربه را نگه میدارد تا بتوان مرتب ، عین آن را ساخت . در واقعیت ، در یاد ، آنچه میماند ، فردیت آن تجربه ، از آن ، زده شده است . و انسان در یاد آوردن ، میکوشد تجربه های تازه اش ، همسان این کلیشه باشد ، یا در همین قالب ، ریخته شود . یاد انگیزه ای ، همیشه به تجربه « جز آن باشی » میرسد ، و یاد قالبی ، که استوار بر اصل همانباشی است ، همه تجربیات بعدی را عین تجربه نخست میسازد . یاد انگیزه ای ، جادو و افسون میکند ، یاد کلیشه ای ، « میسازد » . با آنکه آرمان اجتماعی و دینی (دین کتابی و ظهوری) ، یاد کلیشه ای میشود ، ولی یاد انگیزه ای را در انسان ، نمیتوان از یاد کلیشه ای ، جدا ساخت .

بدین روی ، با همه کوششها ، برای « انطباق دادن تجربه های تازه ، با کلیشه حافظه ای » ، این احساس نا منطبق بودن ، بجای میماند . در زندگی عادی ، هر تجربه ای ، غمیش این ناکامی و شکست در تلاش برای همانباشی کلیشه ای هست . ناکامی در رفتار طبق کلیشه های حافظه ، تا زمانی که یاد ، نیروی انگیزندگی اش را نیز دارد ، موجود و کوشا هست . این ناکامی را فقط از يك راه میتوان تبدیل به کامیابی کرد . تصویر و مفهوم کلی را که از آن تجربه بی نظیر در یاد فراهم آمده است ، با آن تجربه ، یکسان و برابر میگیریم . آنگاه میتوان آن تجربه را بی نهایت تکرار کرد . ولی وارونه فکر و حافظه که « عینیت ، بنیاد مفهوم و تصویر است » ، در روان و دروغنایه (مینو) ی انسان ، نا همانی این تجربه های تکراری ، با تجربه اصیل نخستین ، درک میگردد . دوام تجربه ، در اثر عینیت یابی فکری در آگاهیست ، که فریب میباشد . بی این فریب فکری در آگاهی ، ما نمیتوانیم آن تجربه مستقیم و بی میانجی را تکرار کنیم . ولی این فریب ، که ما با آن خو میگیریم ، و چیزی عادی و لازم میشماریم ، همیشه با شکست و ناکامی ناهمانی روانی و مایه ای این تجربه در تکرار ، همراهست که ، روان و مایه انسان را افسرده و تاریک میسازد . ولی ما در کمبودی خود ، که يك رویه زندگی ماست ، نیاز به « تداوم حقیقت » داریم . و درواقع ، حقیقت ، تقلیل به تصویر و مفهومی می

یابد که بخاطر ویژگی مفهوم و تصویر ، میتوان بی نهایت تجربه ، عین آن ساخت ، ولی تجربه اصیل را نمیتوان ساخت . در کمبودی ، یاد کلیشه ای و قالبی و مکانیکی (بازتاب آئینه ای) ، جای یاد انگیزنده را میگیرد .

* « روش » ، به گسترش پی در پی يك معرفت ، و پی کردن تجربیاتی در يك راستا و سو ، قواعدی واحد و ثابت میدهد . با آرمان « روش علمی » ، و تعمیم اعتبار آن به همه معرفتهای انسانی ، فکر « دایره المعارفی بودن فلسفه » رونق و اعتبار گرفت . چون يك روش را میشد در سراسر تجربیات و معارف ، بطور یکنواخت بکار برد . و این خرافه ، بر اذهان فلاسفه بزرگ ، از اگست کنت گرفته تا مارکس ، چیره گردید . و یکی از بزرگترین ویژگیهای بنیادی فلسفه که با سقراط به اوج پیدایش خود رسیده بود ، به کلی فراموش گردید یا مورد تحقیر قرار گرفت ، که فقط از نیتچه ، فیلسوف بی نظیر آلمان ، نجات داده شد . فلسفه از همان آغاز ، درست دانستن و ژرف شدن در « چیزیکی » بود . در انسان ، دهه ها تجربیات و تصاویر و دانسته ها و افکار پراکنده ، روی هم توده و انباشته میشود ، و هر کدام کار برد خودش را در هنگامش دارد ، و هر کسی ناخود آگاه ، این هنگام را میشناسد . اندیشیدن فلسفی از آنجا میآغازد که ناگهان پایش در معرفت چیزیکی در چاله میافتد ، و دانستن آن چیزک ، برایش بسیار جد میگردد . با تمام نیروی گوهروش به آن رو میکند ، و آنچه از تجربیات و افکار در باره آن دارد ، جمع و جور میکند و با ذره بین به آن نزدیک میشود ، و ناگهان می بیند که از آن تجربیات و معرفتها ، چیزی که بدرد بخورد ، هیچ دردست او نمی ماند . اینست که میکوشد از سر ، آترا بیازماید و از سر ، در باره آن بیندیشد . در اینجاست که ناگهان تجربیات و معرفتهای گذشته ، بجنبش میافتند ، تا او را از این باز آزمائی و باز اندیشی ، باز دارند . فلسفه ، در اینجا به هیچ روی ، با « گستردن روشی » کار ندارد ، بلکه با « ژرف شدن در يك نقطه ، یا ژرف شدن در يك چیزک » کار دارد . این تجربه ژرف اندیشی ناگهانی و آتی

در چیزیکی ، زلزله به سراپای دانش او میاندازد . روش ژرف شدن در معرفت چیزك ، که عبارت از جستجو و کشف تجربیات و مفاهیم پایه ای و گوهری آن میباشد ، و سپس به نقد آن پرداختن ، و طرد کردن همه تجربیات و معرفتهائی که ما را از تجربه مستقیم آن ، و اندیشیدن بی میانجی در آن باز میدارند ، به ما این « کاویدن چاه های عمیق » را در معرفت در جای جای ، نه در سطح گسترده ، یاد میدهد . همین تکانی که از حفر يك چاه عمیق در يك نقطه از معرفت ، پیدایش می یابد ، بیش از گسترش روشی در يك علم ، ارزش دارد . پاد اندیشی ، درست همین روش حفر چاههای بسیار عمیق در تکه تکه های معرفتی است ، نه انتقاد يك معرفت در گسترده گیش ، بر پایه يك روش . علم ، نیاز به روش گسترش دارد ، و فلسفه ، نیاز به روش ژرف یابی در نقطه دارد . تکه ها نه دائره المعارف .

* در تلاش برای جداساختن تجربیات انسانی در دو مقوله متضاد (مانند روح و جسم) در آگاهی ، و حاکم ساختن يك مقوله از آن دو ، در روان و بالاخره در وجود ، و طبعاً طرد و سرکوب و نفی تجربیات متضادی که در زیر آن مفهوم ، گرد میآیند در روان و در وجود (مایه) ، آن مفهوم در آگاهی مطرود و نفی و تاریك ساخته میشود ، و از آن پس پیدایش آن تجربیات که از روان و مایه (در آگاهی) بر میخیزند ، آنی و تصادفی و نابهنگام در آگاهی هستند . آگاهی يك مفهوم (مثلاً روح) و تجربیاتی را که گرد آن فراهم میآیند در خود چنان میگسترده که در دامنه آگاهی جائی برای پیدایش مفهوم متضادش و تجربیاتی که گرد آن فراهم میآیند ، نمی ماند . از این رو پیدایش مفهوم و تجربیات متضاد ، از این پس هم زنده اند و هم انگیزنده .

مثلاً با ایجاد تضاد روح و جسم (و حواس) ، و حاکم ساختن مفهوم روح در آگاهی ، که چیزی جز گسترده آن در آگاهی و دوام بخشیدن زمانی به آن نمی باشد ، جسم (حواس) از آن پس ، اصل آنی و تصادفی و نابهنگام (گاهگاهی) میشود . بوئیدن يك بو ، شنیدن يك آهنگ ، نگاه افکندن دیده ،

بوسیدن ، نیروی شدید انگیزندگی پیدا میکنند . و وارونه اش ، هنگامی جسم و حس و ماده ، اصل حاکم ، یعنی واقعیت گسترده و مداوم در آگاهی شدند ، آنگاه روح و ایده ، اصل آنی و تصادفی و نابهنگام (گماهاگاهی) میشوند که میتوانند هم زننده و هم انگیزنده باشند .

وقتی با حاکمیت مفهوم روح در آگاهی ، بقا و جاودانگی و ماندنیها ، ارزش مطلق پیدا کردند ، « آن » و « گذر و شدن » ، انگیزنده و زننده میشوند .

با مطروزدیت آنچه حسی است در آگاهی ، درست حواس جسمی ، اصل انگیزنده میشوند . « احساس گذر و شدن » ، فوری تبدیل به « احساس فنا » می یابد . به عبارتی دیگر ، « گذر و شدن » ، ارزش منفی اخلاقی پیدا میکند ، که از سوئی بسیار درد خیز است ، و از سوئی دیگر بسیار لذت انگیز . تلخی « شدن » ، با لذت یابی بیش از اندازه از آنچه حسی است ، باهم آمیخته اند . و آنچه انگیزنده است ، همیشه فریبنده است . چون انگیزنده با انگیزختنش ، يك اثر و پیامد حساب شدنی در ما پدید نمیآورد ، بلکه با يك انگیزه آنی و تصادفی و نا بهنگام ، مارا به رویدادهائی میراند و میکشاند که بسیارشگفت انگیزند ، و چند و چون آنها برای عقل واقعی ، مه آلوده و محاسبه ناپذیرند . در حالیکه در اصل حاکم در آگاهی ، که گسترده و مداوم است ، فریب نیست . هر پیش آمدی و عملی و فکری ، پی در پی و در يك رلستا و سو و با يك روش و منطق حرکت میکند . بجای « قدرت در تداوم » که مفهوم حاکم در آگاهی دارد ، مفهوم متضاد ، « تمرکز و فشردگی و انفجار قدرت در آن » را دارد .

تضاد میان مفاهیم روح و جسم در تاریخ ، در تفکرات مانی ، چهره ناب خود را پیدا کرد ، و با آنکه در ادیان زرتشتی و مسیحیت و اسلام ، این تضاد هست ، هنوز این تضاد در سایه و مه آلودگی ، یا حالت اختلاط (گمیختگی) وجود دارند . و درست این حالت اختلاط ، امکانات فراوان تأویل برای هر يك از آنها فراهم میآورد . رانش بسوی ناب ساختن این تضاد (و الهام گرفتن از تفکرات مانی) در تاریخ مسیحیت ، سده ها سبب پیدایش جنبش

های مذهبی (بازگشت به مسیحیت اصیل) گردیده است . همچنین رانش بسوی همین ناب سازی در اسلام ، سبب آمیختگی شدید تصوف و ریاضت گردید ، و نهضت های « روحانی سازی اسلام » پدید آمد . البته این اختلاط در هر کدام از این ادیان ، به گونه ای دیگر (با چند و چون دیگر) هست . اینست که مسئله حقیقت و فریب ، در آنها طیفی گوناگون دارد . و اکنون که تاریخ تفکرات ، باز گرایش بسوی مفهوم « جان » پیدامیکنند که « یگانگی روان و تن » باشد ، ادیان از این « اختلاط مفاهیم متضاد » ، بهره برده و نقطه ثقل تأویلات خود را بدین سو ، جا به جا میسازند .

* انسان ، مجموعه ای از امکانات هست . از این رو ، انسان ، « نیست » . انسان ، برای يك چیز بودن (تکباشی) ، باید از همه امکانات خود ، فقط يك امکانش را بر گزیند ، و بازمانده امکانات را کنار بزند . و بکوشد که در آن امکان ، همیشه بماند . چون « ماندگار شدن در يك امکان خود » ، وقتی امکانات دیگر نیز انسان را میکشند ، کاریست دشوار . و هرچه ما در آن امکان ، بیشتر پافشاری کنیم ، آن امکانات ، فریبنده تر میشوند . بنا براین « بودن ، یا هستی » برای انسان ، کاریست دشوار . در يك چیز بودن ، توانائی ویژه ای پیدا میکنند ، ولی غنای امکانات خود را از دست میدهد . ولی هرچه بیشتر میخواهد يك چیز باشد (یکی از امکاناتش باشد) ، امکانات دیگرش ، کشش پنهانی بیشتر بر او پیدا میکنند . با پیدایش « خواست » ، که گرایش به « قدرت یافتن در يك امکان » پیدا میکند ، میان تضاد « چند سان باشی = کثرت » و « هیچ باشی » ، گرفتار عذاب میشود . خواستن ، احساس عدم (چیزی نبودن) در او میآورد . خواستن ، در امکانات ، نقص و ضعف می بیند . با خواستن ، « يك چیز بودن » ، مسئله بنیادی انسان میشود .

* « نیاز انسانی » هنگامی با « يك پرسش » ، عینیت یافت ، در

پاسخ یابی آن پرسش ، انسان ، دیگر پرسنده و انتقاد کننده ، نیست . ولی نیاز ، در گوه‌رش همیشه پرسنده است ، چون نیاز ، هیچگاه به يك پرسش ، کاهش نمی یابد . نیاز ، تا با يك پرسش ، عینیت نیافته است ، زنده و انگیزنده میماند . برخورد با يك نیاز انسانی ، همیشه غیر مستقیم و همیشه بواسطه يك پرسش است . برای بر آوردن آن نیاز ، آن نیاز ، در آغاز عینیت با يك پرسش داده میشود ، آن نیاز در پرسش ، نیازی آگاهانه میشود ، و در پاسخ یافتن برای آن پرسش ، کوشیده میشود بطور غیرمستقیم آن نیاز برآورده شود . با عینیت یابی يك نیاز با يك پرسش ، باید پاسخی ثابت و نهائی به آن پرسش یافت . و آنگاه عادت ، در اثر انطباق آن نیاز به آن پاسخ ، ایجاد میگردد ، و با تولید عادت ، نیاز ، دیگر در پرسشهای گوناگون ، فوران نمیکند . در عادت ، نیاز ، دست از پرسیدن میکشد . عادت دادن مردم ، همیشه در تقلیل دادن نیاز آنها به يك پرسش ، و دادن يك پاسخ ثابت به آن پرسش است . در عادت ، بی پرسیدن ، نیاز در يك پرسش فراموش شده ای ، بر آورده میشود . و در بُن ، پرسیدن ، از خود پرسیدن است . آنکه میپرسد ، از خود میپرسد . و همیشه پرسیدن از خود ، خود را به جستن پاسخ ، میانگیزد و میراند ، و خود را در تنگنا میگذارد . نیاز در يك پرسش ، همه انسان را برای گرفتن پاسخ خود ، فرامیگیرد . همه انسان ، در عبارت بندی يك نیاز در يك پرسش ، آگاهی از يك نیاز ، میشود ، و همه نیروهای انسان ، برای پاسخ دادن آن نیاز ، آگاهانه بسیج ساخته میشوند . ناشکیبائی در جستجوی پاسخ به آن پرسش (نیاز از خود آگاه شده) ، انسان پاسخ آن پرسش را به عهده دیگری میگذارد . بجای آنکه از خود بپرسد ، و خود را در تنگنا و زیر فشار پرسش ، بگذارد ، این بار را به دوش دیگری میاندازد . تا پرسیدن ، از خود پرسیدنست ، پرسش ، انگیزنده به آفرینندگیست . ولی انسان در پرسش ، این انگیزندگی به آفرینش را نمی بیند ، و آن فشار و تنگنا را با شدت ، احساس میکند . گریختن از پرسشهای خود ، که چیزی جز روند سترون ساختن خود در تفکر نیست ، در عادت و تقلید

، ممکن می‌گردد . انسان دست از بزرگترین غنای خود ، که « از خود پرسی و پرسشهای خود است » میکشد ، و آنها را به دیگران میسپارد ، تا به آن پاسخ بدهند ، و ترجیح میدهد که بی پرسش ، زندگی کند . انسان راههای گوناگون می یابد ، تا نیازهای او ، دم به دم پرسشهای تازه به تازه طرح نکنند ، و تا میتوان هر نیازی را در يك پرسش ، خلاصه کرد ، و با يك پاسخ آنرا بر آورده کرد . اینکه سئوالاتی مانند سعادت چیست ؟ نیکی چیست ؟ گرایش نهانی به یافتن « يك پاسخ » دارند ، برای آنست که پاسخهای گوناگون ، بیان امکانات گوناگون در بر آوردن آن نیاز هست ، و طبعاً گزینش میان آن پاسخها ، باز پرسشی تازه میشود ، که انسان گریزنده از پرسش را در تنگنا میگذارد . نیازپرسنده انسانی ، آرامش را از انسان میگیرد ، و طبعاً انسان را به زندگانی بی پرسش ، میراند .

او هستی را بی پرسش « چیست = چه هست ؟ » میخواهد . همانگونه که فلسفه در تاریخ ، با « پرسش از هستی هر چیزی » ، آغاز میشود ، انسان میخواهد غیر فلسفی و ضد فلسفی ، زندگی کند . همیشه سؤال « چه هست ؟ » نفی « آنچه تا کنون ، هست ، شمرده شده است » میباشد . فلسفی اندیشیدن ، شك در هر گونه هستی است . چه هست ؟ ، نفی و طرد مفهوم عادی هستی هر چیزست . فلسفه ، بر ضد عادتست . و عادت ، حالتیست تهی از پرسش . آنچه تا کنون در عادت ، در حالت عادی ما ، بوده است (هست ، شمرده میشود) در برابر پرسش « چیست ؟ » متزلزل میشود . این چیست ؟ طرد مفهومیست که ما از هستی چیزی داریم . و عادت در ما ، همیشه « هستی های بدیهی و مسلم = بی پرسش » میافریند . و چون فلسفه ، زندگی بر ضد عادت خود کردنست ، خواه ناخواه ، آسایش و آرامش را به هم میزند . مفهوم « هستی » ، در اثر تقلیل يك نیاز به يك پرسش ، و تقلیل يك پرسش به يك پاسخ ، و دوام عینیت نیازها پرسش ، و پرسش با پاسخ ، پیدایش می یابد . آنچه ، با این دو گونه عینیت مداوم ، نیاز را بر آورده میکند ، « هست » . و تفکر فلسفی ، درست رهانیدن نیاز انسانی ، از این

عینیت ها و دوام آن عینیت هاست . نه يك نیاز ، تقلیل به يك پرسش می یابد ، نه يك پرسش ، نه يك پاسخ دارد . خواه ناخواه بر آوردن نیاز انسانی ، بسیار دشوار و پیچیده میشود ، و مسائلی ، حل نا پذیر میشوند . پرسش چیست ؟ ، برهم زدن عادت و عقیده و ایمان ماست . آنچه ما به آن عادت داریم که هست ، بشماریم ، آنچه به نام هست (بوجدش) ایمان داریم ، مورد شك قرار میگیرد . و این پرسش ، مرزی را که عادت و ایمان گذارده بودند نمی شناسد . عادت و ایمان ، محدوده را معین میسازند ، و ورود پرسش « چیست ؟ » را در آن قدغن میسازند . در این دامنه نباید پرسید که چیست ؟ تفکر فلسفی ، بر داشتن ناگهانی این مرزهاست . ما حق داریم از هر چیزی ، و در هر جایی و از هرکسی ، بپرسیم و هستی اش را مورد شك قرار دهیم . اینست که ناگهان ، با سؤال « در بیرون چه هست ؟ » ، سؤال « در درون ما چه هست ؟ » نیز طرح میشود . آیا اشیاء خارج از ما هستند و چه هستند ، با پرسش آیا من هستم و چه هستم ، باهم طرح میگردند . ولی روان در برابر این پرسش ، واکنشی دیگر دارد که فکر . تفکر فلسفی ، مرز را از برابر سؤال « چیست ؟ » بر میدارد ، ولی روان ، میتواند تزلزل در مفهوم هستی آنچه بیرون هست ، موقعی تحمل کند ، که « هستی درونسو » ، محکم و سفت و تغییر ناپذیر و استوار باشد . باسؤال چیست ؟ را برای خود و در درونسوی خود طرح کند ، و تزلزل در درونسوی خود بیندازد ، هنگامیکه از وجود اشیاء خارجی ، یقین داشته داشته باشد . حداقل ایمان به وجود اشیاء خارجی را لازم دارد ، تا شکاف و تزلزل در خود بیندازد . شك در جهان خارج ، نیاز به یقین از خود دارد . و شك به وجود درونی یا به خود یا به آزادی ، نیاز به یقین از جهان خارجی و تجربه آنها دارد . اینست که با پرسش چیست ؟ در فلسفه ، تضاد روانی پیدایش می یابد .

* فلسفه ، نه ثابت کردن فکری ، و نه رد کردن فکریست . کار اصلی فلسفی ، این نیست که فکری یا دستکاه فکری را رد یا اثبات کند ،

بلکه کار اصلیش ، زائیدن و شکوفاساختن يك تجربه مایه ای و ژرف و تاریکست . فلسفه ، نه هیچ فکری و دستگاه فکری را رد میکند و نه اثبات ، بلکه در گشودن این تجربه مایه ای خود ، مرزهای آن تجربه را در برابر « تجربه مایه ای دیگر که در فکر یا دستگاه دیگر » بیان شده است ، مشخص میسازد

* هر اندیشه ای ، هنگامی ژرف ، اندیشیده و فهمیده میشود که تبدیل به تجربیات و قوای ژرف روانی گردد ، که از دید ما خارج گردد و در ژرف روانی ما با اندیشه های نیرومندی که تبدیل به تجربیات و قوای ژرف گردیده اند گلاویز گردد ، آنگاه راه همزیستی با آنها را بیابد . يك اندیشه تا در سطح آگاهبود ما هست ، هنوز تبدیل به نیروی زنده در ما نشده است . فهمیدن چند اندیشه ، در پیوند دادن منطقی آنها با همدیگر ، فهمیدن حقیقی نیست . چند اندیشه ، موقعی بطور حقیقی فهمیده میشوند ، که تبدیل به نیروهائی در ژرف روانی ما بشوند ، و در آن ژرفها ، « پیوندهای روانی » بیابند . وام کردن افکار از باختر ، همه محاسبات سطحی منطقی در صحنه آگاهبود میمانند و در ژرف ما اثر نمیگذارند . اندیشه ها ، قوا نمیگردند

* آندیشیدن ، آرامش روانیست که تبدیل به آرامش گفتار میشود . اندیشه فلسفی ، در گوهرش نمیتواند غوغا را تاب بیاورد . تبلیغ يك اندیشه ، فریاد کردن آن اندیشه در هر سوئیست ، تا در میان غوغائی که هیچکس نمیتواند چیزی بشنود ، آن اندیشه ، به گوش کسی برسد . آندیشیدن و تبلیغ اندیشه ، دو هنر متضادند . مثل اینکه ، در آندیشیدن باید برای زمزمه های موجود در جهان ، گوش بی نهایت حساس و شنوا داشت . و در تبلیغ اندیشه ، باید گوش را بکلی بست ، تا از فریاد های خود ، کر نگشت . گوهر هر فلسفه ای در تبلیغ ، از میان میرود .

* تاریخ آینده ، فقط تعبیر بعضی از روایاها نیست که در گذشته

* دیدن يك پدیده یا خواندن يك فکر ، برای مغز آفریننده ، مانند سنگیست که در استخر آبی ، افکنده شود . از همان پدیده یا فکر خُرد ، سلسله امواجی بر میخیزد که سراسر سطح استخر را فرا میگیرد . درحالیکه دیدن همان پدیده یا خواندن همان فکر در مغز دیگری ، مانند سنگیست که روی تلی ریگ میافتد ، که در يك نقطه ، فوری فرو میرود ، و چه بسا از دیده ناپدید میشود . مشاهده کوچکترین حادثه یا برخورد با ناچیز ترین اندیشه ای ، در یکی ، آغاز پژوهش و حرکت فکری میشود ، و مشاهده بزرگترین حادثه و برخورد با بزرگترین فکر ، در دیگری ، مانند سنگی در ریک ، به خاک فراموشی و بی اهمیتی سپرده میشود . در یکی ، فقط احساس کنجکاوای فضولانه ای ، ارضاء میشود ، در دیگری ، آغاز جستجو و کاوش مداوم میگردد .

* مرز میان دو عقیده یا دو فلسفه ، يك خط موی گونه نیست ، بلکه افکاری و احساساتی هستند که هم آن دو را ازهم جدا ، و هم آن دو را به هم پیوند ، میدهند . هنگامیکه آن دو عقیده ، دشمنی خود را به هم نشان میدهند ، هر دو ، آن افکار را به يك اندازه ، دشمن میدارند ، و هنگامیکه آن دو عقیده ، دوستی خود را به هم ابراز میدارند ، بر سر تملک آن افکار و احساسات ، با هم مسابقه میگذارند ، و آنها را از میان پاره میکنند . این افکار ، در آشتی و در دشمنی ، همیشه در عذابند .

* یکی ، در هر چیز خُرد و جزئی که می بیند ، نقطه آغازی برای تفکر تازه خود می یابد . دیگری در هر چیز خرد و جزئی که می بیند ، پایان و نتیجه افکار موجود خود را می یابد .

* برای یکی ، يك سوراخ تهی ، فضائیسست برای آفریدن يك دستگاہ فكري ، برای دیگری همان سوراخ تهی ، نقطه ضعیفست كه ارزش رسوا كردن سراسر آن دستگاہ را دارد . و این تفاوت خوی منتقد ، و خوی آفریننده است . و یافتن روزنه های تهی برای هردوی آنها ، شادی آوراست .

* معتقدی هست كه همیشه در عقیده اش در پی یافتن سوراخهای تهیست تا فرصت داشته باشد ، خود با خیال خود ، پر كند . معتقدی نیز هست كه همیشه از برخورد با هر سوراخی تهی در عقیده اش میهراسد ، و نیاز به مرجع عقیده اش دارد تا آنرا پر كند ، وگرنه او نمیتواند گامی فراتر بگذارد . اولی در گستره عقیده اش فقط سوراخهای تهی می بیند ، چون یافتن هر سوراخی ، او را شاد و آزاد میسازد ، و دومی در گستره عقیده اش هرگز سواخ تهی نمی بیند ، چون هر سوراخی ، برای او چاه خطرناکیست .

* آنكه به خود یقین دارد ، همیشه تهیگاهی میجوید كه فكر و خیالش ، فرصت آفرینش بیابند ، تا آنرا پر كنند . آنكه یقین از خودش نمیجوشد ، همیشه روی زمین هموار و سفت و پُر ، گام میگذارد . یکی از دیدن سوراخهای تهی ، بشور میآید . دیگری از دیدن سوراخهای تهی ، بلرزه میافتد . یکی كمال را در خلاء می بیند ، یکی كمال را در « انباشتگی از جزئیات » می بیند . یکی در هرآنی كه پیش میآید ، میاندیشد ، دیگری همه چیز را باید پیشاپیش بداند .

* هر قدرتی ، موقعی میترساند و با شدت مجازات میکند كه ضعفش را در می یابد . ولی آنانكه مجازات میشوند ، ضعف قدرتمند را ، در همین شدت یافتن مجازات ، بیشتر در می یابند .

* انسان ، وجودیست تصادفی ، که از تصادفی بودنش در عذابست ،
و سراسر زندگی‌اش میکوشد خود را با چسبیدن به معنا یا غایتی ، از تصادفی
بودن نجات بدهد .

* می‌گفتند گنج در ویرانه است . این اندیشه باید باقیمانده اندیشه
« آفرینش جهان از هرج و مرج » باشد . ویرانه ، یعنی جایگاه « ویر » .
« ویر » ، یعنی هرج و مرج (هیر و ویر) . و آفریدن ، همیشه ساختن نظم ،
از ویرانه (از چیزهای بی نظم) است . آنکه می‌آفریند ، نیاز به مواد بی نظم
دارد .

* آنچه را ما هویت خود می‌نامیم ، دو بُعد متضاد دارد . از یکسو
باید « همیشه خودی بماند که هست » ، یا همیشه همانند خودش باشد ، از
یکسو باید « یگانه » باشد ، یا به عبارت دیگر ، « بی مانند » باشد .
اصل فردیت ، همین بی مانند بودنست . از یکسو ، این هنر را داشته باشد که
شبیه هیچکس نشود ، و از یکسو نیز این هنر را داشته باشد که شبیه خود
بشود . چون ، آنکه می‌خواهد شبیه خود بشود ، بزودی در می‌یابد که خود ،
به هیچ صورتی در نمی‌آید ، تا شبیه آن شد . هم تردست در شبیه خود شدن
، و هم تردست در شبیه هیچکس نشدن ، باشد . آنکه می‌تواند يك آن هم ، شبیه
کسی نشود ، می‌تواند همیشه شبیه خود که صورت ناپذیر است ، بشود .

* ما درست وقتی بدنبال سعادت خود می‌رویم ، خود را گم می‌کنیم . به
هر سعادت‌تی که رسیدیم ، دیگر خود نیستیم ، و وقتی که دریافتیم آن
سعادت ، سعادت‌تی نیست که می‌جستیم ، باز خود را می‌یابیم . پس برای
نگاهداشتن خود (باز یافتن مداوم خود) ، جستجوی سعادت ، ضروریست .
* در جهانی که جادو بر اذهان چیره بود ، تصویر چیزی یا کسی را کشیدن ،

خطرناك بود ، چون با داشتن تصویر میشد بر آن کس چیره شد . از این رو خداهم ، تاب نیاورد که کسی ، صورت او را بکشد . و تنها او بود که به خود حق میداد صورت انسان را بکشد .

* تعریف (مثلا حکومت چیست ، قانون چیست ..) همیشه درك چیزی با يك مشت مفاهیم عقلی استوارتر تجارب انسانیتست . طبعاً هر تعریفی ، به منتزاع ساختن آن چیز ، از همه روابط تاریخی میانجامد . جا انداختن تعریف عقلی حکومت و قانون در اذهان ، جدا ساختن حکومت و قانون از پیوندهای تاریخیشان هست .

* ما چیزها را مستقیم نمی بینیم ، بلکه مفاهیم یا تصاویر چیزها را بجای چیزها میگذاریم و آنها را می بینیم . و این مفاهیم و تصاویر چیزها ، از خود ما نیستند ، بلکه عقاید و مراجع حاکم ، به ما داده اند . و درست ، آن عقاید و مراجع حاکم را در این مفاهیم و تصاویر ، نمی یابیم ، چون همیشه در پشت آن مفاهیم و تصاویر هست که پنهان میباشند . ما وقتی قدرت پنهان را در مفاهیم و تصاویر ببینیم ، و آن مفاهیم و تصاویر را از میان برداریم ، آنگاه آن چیزها را نمی بینیم ، بلکه يك مقدار « سوراخ خالی » می بینیم ، و از این سوراخهای خالیست که بسیار میترسیم . نابود ساختن مفاهیم و تصاویر ، امکان تجربیات مستقیم چیزها را نمی آفرینند .

* آوردن يك بیت شعر یا ضرب المثل معروف ، برای آن نیست که فکر خود را معتبر سازیم (شاهد برای فکر خود بیاوریم) ، بلکه برای آنست که در نمان ، « تخته پرشی » به افکار و احساسات و تجربیات دیگر بیابیم ، بی آنکه از چگونگی گذر از یکی به دیگری ، حساب پس دهیم .

* برای آنکه در نهان ، احساسات ، بیشتر از عقل ارزش دارند ، ولی در اجتماع ، عقل بیش از احساسات ، ستوده میشوند ، در نثر نویسی باید پی در پی ، مصرعی یا بیتی از شعر ، بیاورد ، تا خود را از ملالت و خشکی عقلی که در نهان ، از آن نفرت دارد برهاند . دلیل عقلی در نثر ، پذیرفته نمیشود ، تا احساس نهفته در شعر ، مهر تائید به آن نزند .

* « آئینه » ، سده ها تصویر ، برای بیان معرفت بود . ولی وارونه آنچه می پنداشتند ، آئینه ، برای باز تابیدن واقعیات و تجربیات نبود . بلکه در آئینه ، ماده ناپاک از هر تجربه و واقعیتی زدوده میشد ، و گوهر بی آرایش آن تجربه و واقعه (یعنی ایده اش) ، در آئینه میماند . انسان در آئینه میتواندست « خود متعالی خود ، یا خدا » را ببیند . این قدرت « حذف سازندگی آئینه » بود که اهمیت داشت ، نه آن « ویژگی باز تابندگی اش » . برای همین علت نیز ، ماده گرایان ، این تصویر را نا آگاهبودانه برای تبدیل تجربیات حسی خود ، به اندیشه و معرفت ، بکار بردند . چون برای مردم ، این « هنر حذف سازی آئینه » ، در هر « بازتابی » ، یک امر بدیهی شمرده میشد . آئینه ، در حذف سازی اجزائی از هر چیزی ، آنرا اعتلاء می بخشید . ولی ما دیگر این رابطه را با آئینه از دست داده ایم . برای ما هر چیزی در آئینه ، میکاهد (یک بعدش را از دست میدهد) .

* « می و باده » ، در ادبیات اسلامی ایران ، جای خدای مستی (هائوما) را گرفت . هائوما ، با مستی ، « زندگی را با خوشی در این گیتی ، جاوید میساخت » . می ، تائید زندگی و خوشی آن در این گیتی ، در برابر بهشت و آخرتی بود که به آن ، به چشم شك می نگریست ، و آنرا باور نداشت . خدای می (هائوما) همیشه درتصویر « باده » ، زنده و حاضر بود . سرشاری و لبریزی زندگی در این گیتی در هائوما یشت ، به شکل حقیقت (آشا) دریافت می شود . درمستی هائوماست که انسان حقیقت را درمی یابد .

حقیقتی ، فراسوی زندگی نیست . اینست که سرشاری و لبریزی زندگی که همان جشن باشد ، گوهر حقیقت یا دین ، شمرده میشود .

* مدنیت ، با « پوشیدن » ، در وسعت دامنه معنایش ، کار دارد .
نه تنها « پوشیدن جامه » ، بلکه پوشیدن احساسات و افکار و اغراض هم ، نشانه های مدنیت است . شرم نیز ، پوشش اخلاقی و دینی است . و ریاکاری و دورویی ، فقط زیاده روی در این پوششها و پوشیدنها هست . از این رو مدنیت ، در برهنگی ، يك نوع وحشیگری می بیند . از این رو نیز هر انسان مدنی ، در وحشیگری و وحشی ها ، صداقتی می یابد که علیرغم اکراهش از وحشیگری ، آن صداقت را دوست میدارد (شیوه برخورد ایرانیها با عربها و مغولها در تاخت و تازشان به ایران) .

* جستجوی حقیقت ، نوعی « بی اندازه خواهیست » که مانند سایر بی اندازه خواهیها ، التهاب و شهوت ناپود سازنده ایست . با بی اندازه خواهی در حقیقت ، راه هر گونه بی اندازه خواهی ، باز و معتبر و پسندیده میشود . اگر بی اندازه خواهی در حقیقت خو بست ، پس هر چه حقیقی باشد ، بی اندازه خواستنش خو بست . از اینجا هر چیزی را که بی اندازه میخواهند ، عین حقیقت میشمارند .

* برای طرفدار چیزی شدن ، باید بسیار بیداد کرد . و آنکه از بیداد کردن ، لذت میبرد ، تنها شیوه زیستن را ، طرفدار بودن و حزبی بودن ، میداند .

* سائقه انسان که با مفهوم ، یکی شد ، دیگر نمیشود آن سائقه را مهار کرد . سائقه مانند مفهوم ، حق به گسترش و کل شدن پیدا میکند . وقتی همه سوائق سوزان يك ملت ، انطباق با مفاهیمی در يك دین یا فلسفه یا

ایدئولوژی یا فتنه ، آن ملت بنام عقل ، دیوانگی خواهد کرد .

* در مفاهیم يك فیلسوف ، میتوان به آسانی اشتباهاتش را یافت ، چون مفهوم ، باید مرز دقیق و نازکی داشته باشد . ولی در تصاویر يك شاعر ، کسی به فکر یافتن اشتباهات نیست ، چون احساس وجود چنین مرزهای دقیق و نازکی هم در میان نیست . اینست که در تصاویر ، میتوان باخیال آسوده ، اندیشید .

* با مستی ، خرفتی احساس و فهم نیز میآید . واز آنجا که حقیقت از تعیین و تثبیت مرزهایش بیم دارد ، خود را در مستی نشان میدهد ، یا انسان را مست میسازد ، تا فهم و احساس ، قدرت نازک بینی و موشکافی در مرزهایش را نداشته باشد . و شاید به همین علت وقتی ، تلاش و تکاپوی عقل ، انسان را بیش از حد بیدار ساخت ، حقیقت از پیدایش خود میپرهیزد

* انتقاد از دین یا اخلاق ، چنانکه بسیاری می پندارند ، برای نفی دین و اخلاق نیست ، بلکه بیان نیاز نهفته به دین بهتر یا اخلاق بهتر است . و پاسداران دین و اخلاق رسمی ، در انتقاد از دین و اخلاقشان ، از نفی دین و اخلاقشان ، بیم ندارند ، بلکه از « تصحیح و اصلاح دین و اخلاقشان » وحشت دارند . چون این گونه انتقادات ، و بازداری آنها از اصلاحات ، به پایه ریزی ادیان و اخلاق تازه میکشد . خطر ، غالباً در ضد دین و ضد اخلاق نیست . خطر در در بنیادگذاران تازه دین و اخلاقتست . واز روزیکه « بنیاد گذاری دین تازه » ، نامعقول و نامطلوب شده است ، بنیاد گذاری اخلاق تازه و ارزش تازه ، جانشین آن گردیده است .

* هر نظام پوسیده و متزلزلی ، مردم را از هرج و مرج میترساند ، تا

بقای خود را تضمین کند .

* آرمانهایی که به واقعیت نزدیکند ، به آسانی میتوان واقعیت داد ، ولی این آرمانها هیچکس را نمیکشند . آرمانهایی که بسیار دور از واقعیتند ، کشش فوق العاده دارند ، ولی نمیتوان به آنها واقعیت داد .

* وقتی وعده آزادی و داد میدهند ، باید پرسید چه آزادی ؟ و چه دادی ؟ چون آزادی و داد هم هزارنوعند . آنکه آزادی میخواهد ، و آنکه وعده آزادی میدهد ، معمولا از دو گونه آزادی ، سخن میگویند .

* خداوند ، روز هفتم خلقت بود که ، عقل را آفرید . اینست که همیشه مردم ، پس از انقلابات ، میاندیشند و می بینند که آنچه آفریده اند باید از سر بیافرینند ، ولی غرور آنها روانمیدارد که کار بزرگشانرا نکوهش کنند . عقلی که « پس اندیش » است ، همیشه دعوی پیش اندیشی میکند .

* هیچ حکومتی تا دین و فلسفه ، دین و فلسفه حقیقی و زنده هستند ، از آنها پشتیبانی نمیکند ، چون دین و فلسفه حقیقی ، زیر بار هیچ قدرتی نمیروند . حتی « سازمان دینی » ، همیشه بر ضد دین است ، از این رو همیشه آخوندهای هر دینی ، اظهار نفرت از قدرت میکنند . آنها باید قدرت خودرا همیشه پنهان کنند .

* آیا سر و ته ایده آلیسم را وقتی وارونه سازیم ، ماتریالیسم خواهیم داشت ؟ پس خواهیم توانست ، طبق میل و رغبت ، ماتریالیسم را نیز وارونه کنیم تا ایده آلیسم داشته باشیم . ولی هیچ نیازی به اتلاف وقت و قدرت برای وارونه ساختن نیست ، بلکه به آسانی میتوان وقت به وقت ، آنها را وارونه دید .